



هاسکی و گربه‌ی سفیدش، شیزون

قسمت چهارم: پسر عموی این آسیب پذیر

(هشدار، این قسمت شامل الفاظ رکیک است)

مترجم: Behesht

وبسایت: myanimes.ir

قسمت چهارم: پسر عموی این آسیب پذیر

شی می، هرچند از لحاظ لغتی به معنی خواهر بزرگتر بود، اما منظور از گفتن این کلمه در این لحظه، در واقع صدا زدن نام پسری جوان و بالغ بود، که با در نظر گرفتن زمان ورودش به مکتب سیشنگ، یکی از ارشدهای مو ران محسوب میشد.

و البته دلیل اصلی پشت قضیه گذاشتن این چنین اسم دو پهلوی و نامناسبی بر روی یک پسر جوان، در واقع کم سواد بودن رئیس مکتب سیشنگ بود.

شی می در گذشته، کودکی ضعیف و بیمار بود که به دلیل از دست دادن پدر و مادرش در تنهایی رها شده بود.

رئیس مکتب در طی یکی از سفرهایش، این کودک را در جنگلی پیدا کرده و با خود به قله سیشنگ آورده بود و پس از آن، از سر خیرخواهی با خود فکر کرده بود که بهتر است به این طفل تازه وارد اسمی متواضعانه بدهد؛ چرا که اسامی ساده، معمولاً زندگی آسان تری را برای فرد صاحب اسم به ارمغان می آورند.

آن کودک بسیار ریز جثه و زیبا بود و از این نظر چیزی از دختر بچه ای ظریف و خوش سیما کم نداشت. بنابراین رئیس مکتب بعد از ساعت ها فکر کردن، در نهایت تصمیم گرفته بود که نام آن کودک را "شو یا"، که به معنی دختر جذاب بود بگذارد.

با گذر سال ها، شو یا بزرگ و بزرگتر میشد و زیباییش نیز هر روز بیشتر شکوفا میشد. او اندامی باریک و جذابیتی کشنده داشت؛ پیشانی و چشمانش آن چنان جذاب و دل فریب مینمود که کسی قادر به مقاومت در برابرش نبود. او را میشد اسطوره ای افسونگر دانست، که همگان را مجذوب وجود خود کرده و آتش خواستن را در وجود آنان شعله ور میساخت.

با این همه، کشاورزان ساده و یا روستاییان نا آگاه، در صدا کردن او با این اسم ایرادی نمیدیدند، و حتی از روی بی سوادی، دلایلی سطحی نگرانه نیز برای آن می آوردند. آن ها باور داشتند که یک اسم خشن و یا زیادی مردانه، مناسب چنین چهره ی زیبایی نیست. این درست مانند این بود که شما زیباروی افسانه ای را ببینید که دیگران او را " تخم سگ " یا " آلت آهنین " صدا میکنند.

اما از طرف دیگر، دوستان و هم سن و سالان شو یا، اسم او را مناسب نمیدانسته، و به مرور زمان سعی کردند او را کمتر با این نام صدا کنند. اما از آنجا که در هر حال این اسمی بود که رهبر مکتب سیشنگ برای پسرک انتخاب کرده بود، کسی جراتش را نداشت که با پررویی تمام، نام شو یا را به طور کلی تغییر دهد. پس آنها تنها در قالب شوخی، او را "شی می" صدا میزدند. (اینجا منظور شون از شی می همون خواهر بزرگتره)

از آن زمان به بعد تعداد افرادی که او را شی می صدا میزدند نیز رفته رفته بیشتر شده، و صدایشان که خطاب به او میگفتند، شی می این کار را بکن، شی می این مورد اینطوری است و... از هر سو شنیده میشد.

تا اینکه مدتی بعد، کاملاً ناگهانی، رئیس بزرگ مکتب سیشنگ آستین های بلندش را بالا داده و گفت: " شو یا، چرا یک دفعه اسمت رو کامل به شی می تغییر نمیدی؟ شی می به معنی حواس پرت، از ریشه ی "می" که تو عبارت "مگ می" بکار برده میشه. فکر میکنم خوب باشه. نظر خودت چیه؟؟ ازش خوشت میاد؟؟؟"

در واقع در آن زمان، شی می دلش میخواست با گستاخی بپرسد: " کدوم آدم عاقلی از این اسم خوشش میاد؟! " اما با دیدن برق شادی و هیجان در چشمان رئیس مکتب موقع بیان این پیشنهاد احمقانه، که البته از نظر خودش کاملاً هوشمندانه بود و هم، بخاطر متانت ذاتی که داشت، از ضایع کردن او پشیمان شد.

پس با وجود اینکه پذیرش این اسم باعث آزردن خاطر شدن خودش میشد، حاضر نشد رهبرش را خجالت زده کند. پس در نهایت در جواب وی تنها زانو زده و اسم را با کمال میل قبول کرد. و اینگونه شد که از آن روز به بعد، اسمش به طور کلی از "شو یا" به "شی می" تغییر یافت.

مرد سیاه پوش چندین بار سرفه کرده و سرانجام زمانی که نفسش را باز یافت، چشمانش را باز کرده و با دیدن مو ران با شگفتی گفت: "مو ... مو ران؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟"

پشت لایه ی نازکی از تور، یک جفت چشم به لطافت آب چشمه و به روشنی ستاره های شب به مو ران زل زده بودند و مستقیم در قلب او رسوخ می کردند. با همین یک نگاه، قفل احساسات پنهان عالیجناب تاشیان ناگهان شکسته شد.

پس اشتباه نکرده بود، او واقعا شی می بود.

مو ران آدم بی بند و باری بود. او در زندگی قبلیش با زنان و مردان بسیاری هم بستر شده بود. تا آن جایی که حتی خودش، از اینکه با وجود همه آن زیاده روی ها و بی احتیاطی ها باز هم سالم مانده و نمرده بود، تعجب میکرد. ( مترجم: منظورش اینه که اینقدر با همه خوابیده، جای تعجب داشته که درگیر بیماری نشده).

اگرچه، او هیچگاه به خود جرات دست زدن به تنها شخصی که واقعا عاشقش شده بود را نداده بود. مو ران و شی می در گذشته رابطه ی نزدیکی داشتند.

اما با تمام این اوصاف، تا زمانی که شی می از دنیا رفت، مو ران تنها یک بار دست او را گرفته بود و یک بار هم تصادفا او را بوسیده بود.

موران همیشه شی می را پاک و خالص، و خود را کثیف میدانست؛ آنقدر کثیف که لیاقت او را نداشته باشد.

او تا زمانی که شی می زنده بود همیشه او را تحسین میکرد تا جایی که پس از مرگش، تبدیل به عالیجناب تاشیان شده بود.

مهم نبود که آن زمان چقدر عاجزانه تلاش کرده بود تا خاطرات شی می را زنده نگه دارد، زیرا هرچند تلخ، باید قبول میکرد کسی که از دنیا رفته، به گذشته ها تعلق دارد و چیزی جز مشتی خاک نیست؛ و حتی در دنیای زیرین هم رد پایش به مرور محو میشود.

و حالا با تمام آن اتفاقات تلخ، شی می جلوی روی او ظاهر شده بود، زنده و سالم.

در این لحظات جلوگیری از ابراز احساسات به غلیان افتاده اش چنان برایش دشوار به نظر میرسید، که بایستی تمام انرژی اش را به کار میگرفت.

او به نرمی به شی می در درخواستن از زمین کمک کرد و سپس خاک های روی شنلش را با ملایمت تکاند.

درد عمیقی را در قلبش احساس میکرد.

:- "اگه من اینجا نبودم معلوم نبود چه بلایی سرت میاوردن! چرا جواب ضربه هاشون رو نمیدادی؟"

:- "میخواستم اول منطقی باهاشون حرف بزنم..."

:- "این آدم که منطقی سرشون نمیشه! آسیب دیدی؟ کجاست درد میکنه؟"

شی می سرفه کرد و گفت: "آران ... م...من خوبم"

اما مو ران برای حفظ آرامش در این زمان زیادی خشمگین بود؛ پس سرش را چرخانده و با لحنی تهدید آمیز رو به آن به تهذیبگران قلابی گفت: "هه.. باید خیلی خایه داشته باشید که روی کسی که از اعضای مکتب سیشنگه دست بلند کردید.."

شی می گفت: "آ ران! اروم باش..بیخیالشون شو!"

-: " که شماها میخواین دعوا کنین اره؟ هاا؟ پس چرا خشکتون زده؟؟ بیاین جلو ! با من در بیوفتید!"

چند دقیقه پیش، مو ران با نشان دادن یک چشمه از قدرتهایش حسابی از گروه تهذیبگران زهرچشم گرفته بود و باعث شده بود که آنها دریابند قدرتهای مو ران چندین پله از آنها بالا تر است و در صورت ادامه مبارزه، نتیجه ای جز شکست در انتظارشان نخواهد بود. برای همین حالا همگی سکوت کرده و از جنگ محکوم به شکستشان پا پس کشیده بودند.

شی می آهی کشید و گفت : " آ ران! از دعوا دوری کن! ببخش و فراموش کن."

مو ران با شنیدن این حرف، نگاهی را به سمت شی می چرخاند و احساس غم و اندوه در قلبش شروع به جوشش کرد.

شی می همیشه قلبی مهربانی داشت. در زندگی قبلیش، شی می حتی هنگامی که در حال مرگ بود، بدون هیچ خشم و نفرتی سعی کرده بود تا مو ران را متقاعد کند که از شیزون کینه ای به دل نگیرد. و این در حالی بود که شیزون تمام آن مدت، با وجود اینکه میتوانست جان او را نجات دهد، با بیخیالی دست روی دست گذاشته بود.

-: " ولی اونا!"

-: " باور کن من خوبم! ببین! هیچیم نیست. از مشکلات کوچیک گذشتن بهتر از اینه که یه مشکل خیلی بزرگ برای خودت بتراشی. خواهش میکنم به حرف شیجت گوش کن."

موران آهی کشید: "خیلی خب. به حرفت گوش میدم. اصلا به هر چی تو بگی گوش میدم"

سپس سری تکان داد و به تهذیبگران نگاهی انداخت: "شنیدین؟ شیجه ی من با وجود همه غلطایی که کردین بازم پادرمیونی شما آشغالاً رو کرد. پس زود باشید و خیلی سریع از این شهر گمشید بیرون. یا اینکه ترجیح میدین من بدرقه تون کنم؟!"

:- "چشم! الان میریم!"

شی می ناگهان گفت: "صبر کنین!"

با این حرف، شیادان که پیش خود فکر میکردند چون شی می را کتک زده اند، حالا او میخواهد تلافی کند؛ به سرعت به زانو در آمده و التماس کنان گفتند: "قربان! ارباب! غلط کردیم. پشیمونیم خواهش میکنیم بذار ما بریم."

شی می جواب داد: "اون موقعی که میخواستم باهاتون منطقی حرف بزنم بهم گوش ندادین. شماها بچه های یه خانواده رو دزدیدین و قلب خانواده شو شکستین. چجوری با وجدان خودتون کنار میاین؟!"

:- "متاسفیم! متاسفیم! قربان ما اشتباه کردیم دیگه تکرار نمیشه."

:- "از الان به بعد باید زندگی سالمی رو پیش بگیرین و دست از تبهکاری بکشین. فهمیدین؟"

:- "حتماً! شما به ما درس خوبی دادین. حسابی شیرفهم شدیم."

:- "خوبه... پس حالا برید و از اون خانم عذرخواهی کنین. و بچه هاش رو هم با احتیاط تمام مداوا کنین."

پس از اینکه بالاخره این ماجرا ختم به خیر شد؛ مو ران به شی می کمک کرد تا بر اسبش سوار شود و سپس برای خودش نیز یک اسب اجاره کرد. و در نهایت، هر دو دوشا دوش هم به سمت قومشان حرکت کردند.

در آن موقع شب، ماه در وسط آسمان میدرخشید و با نور دلنشین اش برگ درختان و پیاده رو را روشن میکرد.

مو ران در حال پیاده روی احساس خوشحالی میکرد.

تا پیش از این او خیال میکرد برای دیدن شی می باید تا رسیدن به قله ی سیشنگ صبر کند؛ چرا که هرگز توقع نداشت بر حسب اتفاق، زمانی که شی می برای ماموریت به کوهپایه آمده بود؛ او را ملاقات کند.

اما همین اتفاق باعث شده بود که مو ران پیش خود فکر کند سرنوشت او و شی می به هم گره خورده است.

درست بود که شی می و مو ران در زندگی قبلی به هم نرسیده بودند . اما قرار هم نبود مو ران دست روی دست گذاشته، تا هر آنچه در زندگی قبلی رخ داده بود در این زندگی هم اتفاق بیافتد. در این لحظه تنها چیزی که باید نگرانش میبود، محافظت از شی می بود.

او باید همه جوره مطمئن میشد که اتفاقات آن ساله بخصوص دوباره رخ نمی دهند، و شی می درست در آغوشش جان نمیسپارد...

شی می نمیدانست که مو ران دوباره متولد شده است؛ پس درست همانند همیشه با او صحبت میکرد.



پس از مدتی پیاده روی و گفت و گو خیلی زود هر دو به ورودی قله سیشنگ رسیدند. اما هیچکدام از آن دو فکرش را هم نمیکرد که در آنموقع شب، شخصی با نگاهی تهدید آمیز جلوی دروازه ورودی، در انتظارشان باشد: "مو ران! انگار بلاخره یادت افتاد که باید برگردی!"

- "ها؟"

مو ران به بالا نگاه کرد: "اوه چه پسر عصبانی ای! نه صبر کن..اینکه شو منگ جوونه خودمونه!"

در مقایسه با شخصی که او قبل از مرگش دیده بود، این شو منگ 15 ساله خیلی خوش قیافه تر بنظر میرسید.

او یک زره مشکی با نقوش طلایی و تزئینات آبی به تن داشت و موهایش را بالای سرش با نواری نقره ای بسته بود. همچنین کمربندی که با سر یک شیر مزین شده بود، دور کمر قوی و باریکش را گرفته بود. با وجود اینکه اواخر شب بود، پا بند و مچ بندش را نیز به تن کرده و شمشیر باریکش، پشت سرش می درخشید و تیردان نقره ایش را نیز به کمرش بسته بود.

مو ران در دلش آهی کشید و با خود فکر کرد :- "هممم . خیلی تخسه! شو منگ چه یه بچه باشه چه بزرگ، واقعا تخسه! خدایی نگاش کن، به جای اینکه این موقع شب خوابیده باشه، سر تا پا زره پوشیده. اصلا که چی بشه؟! میخواد چیو نشون بده دقیقا؟ نکنه میخواد با این خودنمایی هاش مثل قرقاول دنبال جفت بگرده تا باهاش جفتگیری کنه؟ یا شایدم عینهو طاووس فقط داره پراشو باز میکنه تا نمایش راه بندازه!؟!"

مو ران هیچگاه از شو منگ خوشش نمی آمد، و شو منگ نیز به طبع همینطور بود.

در حقیقت، مو ران یک حرامزاده بود. او وقتی کوچک بود اطلاعی از اینکه پدرش چه کسی است نداشت. بنابراین تمام سال های بچگی خود را به انجام کارهای عجیب و غریب در یک کاباره

گذرانده بود. تا اینکه در نهایت زمانی که 14 سال داشت توسط اقوامش پیدا شده و سپس به قله ی سیشنگ برده شده بود.

اما شو منگ از همان بچگی ارباب جوان سیشنگ بود و از طرفی دیگر، پسر عموی موران محسوب میشد. او همیشه به چشم همگان عجوبه ای بی مانند بود تا جایی که او را "پرنس خدایان" و یا "پسر ققنوس" می نامیدند.

معمولا برای یک تهذیبگر، سه سال اول به یادگیری اصول پایه میگذشت. و برای تشکیل یک هسته ی طلایی هم حدودا 10 سال زمان لازم بود. اما با وجود استعداد ذاتی شو منگ، همه اینها برای او تنها پنج سال زمان برده بود.

اما از نظر موران، شو منگ ققنوس میبود یا مرغ، طاووس بود و یا اردک، در نهایت همه اینها یک مشت پرنده بودند که تنها تفاوت شان فقط در اندازه پرهاشان بود.

موران، شو منگ را پرنده میدید؛ و شو منگ، موران را یک سگ.

اما شاید داشتن استعدادهای تهذیبگری درون خانواده انها یک امر ارثی بود، چرا که موران نیز به طرز شگفت انگیزی از این استعداد ذاتی بهره برده بود؛ حتی بیشتر از شو منگ.

آن زمان که موران تازه به مکتب سیشنگ آورده شده بود، شو منگ خودش را از او بالاتر میدید. چرا که از بچگی تعلیم دیده و در تهذیبگری ماهر تر بود. همچنین سواد بیشتری داشت.

او آن زمان به وضوح نسبت به پسر عموی بی سوادش، قوی تر و خوش قیافه تر بنظر میرسید. تا آن جایی که این مسائل باعث شده بودند این ققنوس خودشیفته رو به بقیه کرده و بگوید: "گوش کنین! این موران یه آدم عاطل و باطله! اون فقط یه موجود دورگه از یه نژاد پسته. برای همین هیچکدوم از شماها اجازه ندارید بهش توجه نشون بدید. بهتره اینجور فکر کنین که اون فقط یه سگه."

و حضار نیز در جواب تمام این حرف های توهین آمیز تنها گفته بودند: "ارباب جوان درست میگه! مو ران همین الانم 14 سالشه. پس تا زمانی که بخواد اصول پایه ی تهذیبگری رو یاد بگیره حداقل 10 سالی طول میکشه. و احتمالا بیست سالی هم قراره طول بکشه تا هسته ی طلایی اش شکل بگیره که تا اون موقع هم شما حتما به آسمان ها صعود کردین؛ پس اون چه الان و چه در آینده هیچ چاره ای جز اینکه از این پایین تماشاتون کنه نداره."

شو منگ نیز در جواب با پوزخندی گفته بود: "20 سال!! هه! به این نخاله نگاه کنین! شک دارم حتی بتونه هسته طلاییش رو شکل بده"

اما چه کسی فکرش را میکرد که تنها پس از گذشت یک سال تمرین مداوم با شیزون، این نخاله بتواند هسته طلایی اش را شکل بدهد! این اتفاق چنان ضربه مهلکی برای غرور ققنوس بود، که گویی رعد و برق به او اصابت کرده است.

او پس از این قضیه، حتی یک بار مخفیانه مو ران را طلسم کرده بود که هنگام پرواز با شمشیرش، سر خورده و از همان ارتفاع به زمین بیوفتد. و آنقدر در اجرای این طلسم شماتت وزیده بود و طلسم را زیر لب تکرار کرده بود که در نهایت زبانش در هم پیچیده بود.

این بچه ققنوس هر زمان که با مو ران رو در رو میشد بی اراده چشمانش را در حدقه چرخانده و صدای ریشخندش تا چند مایل آن طرف تر قابل شنیدن بود.

مو ران با یادآوری این خاطرات بچگانه لبخندی زد. از آن زمانی که او چنین اتفاقات احمقانه ای را از سر میگذراند سال ها میگذشت. و حالا پس از ده سال تنهایی، حتی خاطرات و تجربیات ناخوشایند گذشته نیز برایش شیرین به نظر میرسیدند.

شی می با دیدن شو منگ از اسبش پیاده شده، کلاه بامبویی خود را درآورده و صورت محشرش را نمایان کرد.

با وجود آنهمه زیبایی، اینکه صورتش را موقع بیرون رفتن آنگونه میپوشاند با عقل جور در میامد. موران که تمام این مدت مخفیانه از گوشه ی چشمانش مشغول دید زدن او بود، احساس میکرد چیزی نمانده که روحش از شدت اشتیاق به پرواز در آید.

شی می حقیقتا که هوش را از سر آدم میبرد.

شی می به رسم احترام کمی خم شد: "ارباب جوان!"

شو منگ نیز در جواب سری تکان داد و گفت: "برگشتی؟ ترتیب اون آدم های خرس نمارو دادی؟ مشکل حل شد؟"

شی می لبخندی زد: "بله. با تشکر از کمک به موقع آران مشکل به خوبی رفع شد."

شو منگ بعد از شنیدن این حرف به سر تا پای موران نگاهی انداخت و سپس چشمانش را با نفرت خاصی در حدقه گرداند.

او در این لحظه چنان ابروهایش را در هم کشیده بود انگار که با نگاه کردن به موران چشمهایش کثیف شده اند. سپس گفت: "شی می، برو استراحت کن. با این هم نگرد. این فقط یه دزد کثیفه که گشتن باهاش فقط بدآموزی داره."

موران با تمسخر گفت: "بدآموزی؟ نیس با تو گشتن براش خیلی آموزنده س! اصلا چی میتونه از تو یاد بگیره؟ نکنه میخوای یادش بدی چطور نصف شبی سر تا پا زره بپوشه و دمشو مته مرغ بندازه بالا؟ هاهها پرنس خدایان! با این ریخت بیشتر شبیه پرنس خدایانی...!"

شو منگ خشمگین شد: "موران! بهتره حواست به حرفایی که از دهنش بیرون میاد باشه. اینجا خونه ی منه! تو خیال کردی کی هستی؟"

موران با حالت متفکری گفت: "هممم، من پسر عمو ی بزرگتم، و اگه بخوای خوب بهش فکرکنی میفهمی که من حتی درجه م از تو بالاتره!"

قیافه شو منگ انگار که به او مدفوع سگ پرتاب کرده باشند، منجر شد و گفت: "کی پسر عمویی مته تو میخواد؟ اینقد خودتو بالا نگیر. از نظر من، تو بیشتر از یه سگی که مدام توی گِل و لجن وول میخوره نیستی!"

اصولا شو منگ از اینکه دیگران را تحقیر کند و به آنان لقب سگ بدهد، بسیار لذت می برد. مثل تخم سگ، توله سگ و یا سگ صفت.

البته مو ران تا به آن روز کاملاً به این قضیه عادت کرده بود، پس تنها کمی گوشش را خاراند و سپس بدون آنکه کوچکترین اهمیتی به شو منگ بدهد، سر جایش ایستاد.

اما در این بین، شی می که از بودن در میان آن جو سنگین و شنیدن حرف های آن ها حسابی معذب شده بود، مدام جملاتی را برای آرام کردن، و میانجی گری میان آن دو، نجوا گونه بیان میکرد.

در نتیجه تمامی آن تلاش ها، شو منگ بالاخره پوزخندی زد و منقار مبارکش را بست.

سپس شی می نیز برای عوض کردن کامل بحث میان آن دو، خنده ی آرامی کرد و گفت: "ارباب جوان خیلی دیروخته، منتظر کسی هستی؟"

-: "معلومه.. پس فکر کردی دارم چیکار میکنم؟ ماهو تماشا میکنم؟"

مو ران با این حرف از خنده منفجر شد: "هاهاها، پس بگو چرا اینطوری تیپ زدی! نگو میخوای بری سر قرار، آی! این دختر بخت برگشته کیه؟ دلم براش میسوزه!"

شو منگ چهره ی جدی خو را حفظ کرد و سپس با لحن خشنی به موران پرید: ".... تو!"

مو ران که از جواب شو منگ جا خورده بود گفت: "..... من؟ ....."

-: "آره من منتظر تو بودم، مشکلی داری؟ اصلاً بگو ببینم حالا که فهمیدی میخوای راجع بهش چیکار کنی؟!"

موران: "!!!!!!!"